

ساواک، سازمانی امنیتی که سلب امنیت می‌کرد

گفت‌وگوی فرزاد صیفی‌کاران با علی ستاری

۱۹ اسفند ۱۴۰۱

آنچه در زیر می‌خوانید متن گفتگوی آقای فرزاد صیفی‌کاران است با آقای علی ستاری. این گفتگو را از سایت زمانه برگرفته‌ایم که پس از انتشار عکس تازه‌ای از پرویز ثابتی - مدیرکل اداری سوم ساواک - در گرما گرم جنبش زن زندگی آزادی، به ابتکار جالبی دست زد و با شماری از زندانیان سیاسی دوران محمد رضا شاه پهلوی به گفت‌وگو نشست. متن شفاهی همه‌ی این گفتگوها در آن سایت موجود است.

از سایت زمانه و آقای صیفی‌کاران سپاسگزاریم که اجازه‌ی بازنشر این گفت‌وگو را به ما داده‌اند. نیز از آقای ستاری که متن کتبی گفت‌وگو را بازخوانند و چند نکته را بازشکافتند.

آقای علی ستاری زندانی سیاسی پیشین، روانشناس است و اینک در آلمان می‌زید. تارنمای نقطه

فرزاد صیفی‌کاران: ... اولین سؤالی که می‌خواهم از شما بپرسم درباره‌ی شکنجه و ماهیت شکنجه در ساواک است. می‌توانید در این باره لطفاً برای‌مان توضیح دهید؟

علی ستاری: با کمال میل... قبل از اینکه به سؤال شما پاسخ دهم با توجه به اهمیت اتفاق نظر درباره‌ی مفهوم شکنجه، اجازه بدهید ببینیم چگونه شکنجه را توصیف و تعریف کرده‌اند و چه ویژگی‌هایی برای این عمل قائل شده‌اند. کنوانسیون ملل متحد علیه شکنجه، این عمل ضد بشری را این‌طور تعریف می‌کند:

«شکنجه به هر عملی گفته می‌شود که به واسطه‌ی آن و تعمداً درد و رنج شدید - خواه جسمی یا روحی - بر فرد اعمال شود، آن هم برای اهدافی چون کسب اطلاعات یا اعتراف‌گیری از او و یا یک شخص ثالث با هدف تنبیه او به دلیل انجام عملی که او یا شخص ثالث مرتکب شده یا مظنون به ارتکاب آن است. یا با هدف ارعاب و واداشتن او یا شخص ثالث به انجام کاری یا برای هر دلیلی که برپایه‌ی تبعیض از هر نوعی باشد به ویژه هنگامی که چنین درد و رنجی از سوی یک مقام یا فرد دیگری برخوردار از سمتی رسمی یا به تحریک یا رضایت یا قبول وی انجام شده باشد.»

در این رابطه مایلیم به سه موضوع ضروری، کوتاه اشاره کنم. موضوع اول گویانکه کنوانسیون ملل متحد علیه شکنجه، در تاریخ 10 دسامبر 1984 میلادی برابر با 19 آذر 1363 خورشیدی تصویب شد و سپس توسط بیست کشور در ژوئن 1987 به اجرا درآمد، اما تمامی اعمال جنایتکارانه و ضد انسانی شکنجه‌گران در تمامی کشورها پیش از این تاریخ را هم می‌توان با استناد به همین تعریف، توصیف، شناسایی و محکوم کرد. شکنجه‌های جسمی و روانی در زندان‌های شاه هم در انطباق با این تعریف از شکنجه، قابل فهم و مصداق بارز آن بودند.

دوم اینکه انعکاس دیکتاتوری فردی در رأس هرم قدرت سیاسی در ایران را می‌توانستیم در زندان‌های سیاسی با گوشت و پوست‌مان حس کنیم. چگونه؟ از طریق بی‌حقی مطلق زندانی سیاسی و حق مطلق بازجو و شکنجه‌گر در اخذ تصمیم درباره‌ی زندگی و مرگ متهم. نمونه‌ی مشخص و بارز برای اثبات این مدعا، اعترافات بهمن نادری‌پور (معروف به تهرانی)، سرشکنجه‌گر و سربازجوی ساواک مبنی بر دادن قرص سیانور به چریک‌های فدایی: خلق سعید گردی، محمود وحیدی و علیرضا کلانتری‌ست. همین‌طور کشتن چریک‌های فدایی خلق، بهروز دهقانی، محمود نمازی و منصور فرشیدی، زیر شکنجه. یا پرونده‌سازی. پرونده‌سازی یکی از نمونه‌های بارز بی‌حقی مطلق زندانی سیاسی بود. نمونه‌ی آن پرونده‌ی گروه گل‌سرخ - دانشجویان است که بعدها روشن شد تمام آن پرونده سرهم‌بندی شده بود و گل‌سرخ و دانشجویان و هم‌پرونده‌های‌شان به هیچ‌وجه قصد اینکه همسر شاه ایران و یا پسر او را برابیند، نداشتند. یا ترور رفقا بیژن جزنی و یارانش، به همراه دو مجاهد خلق در تپه‌های اوین. ساواکی‌ها تصمیم گرفتند. حسین‌زاده و حتماً ثابتی تصمیم گرفتند این رفقا را به انتقام ترور عباس شهریاری بکشند و بعد خیلی ساده آن‌ها را به تپه‌های اوین بردند و به گلوله بستند.

نمونه‌ی دیگر از حق مطلق شکنجه‌گرها در ارتباط با زندگی یا مرگ زندانیان سیاسی این بود که به زور شکنجه زندانی را مجبور می‌کردند هرچه را که آن‌ها دیکته می‌کنند بنویسند و به این ترتیب پوئن و امتیاز شغلی می‌گرفتند و راه ترقی‌شان با اعتراف‌های دیکته شده، باز می‌شد. روشن بود که از ثابتی تا بقیه، همه در جریان این‌گونه مسائل بودند. ولی چون این یک امر متداول بود و همه از آن شیوه استفاده می‌کردند، در نتیجه ایرادی به همدیگر نمی‌گرفتند. و نکته‌ی آخر درباره‌ی حق مطلق بازجو

این بود که باز جویها حدود حکم زندانی را به قاضی بیدادگاه‌های نظامی ابلاغ می‌کردند. یعنی اصلاً دادگاه معنا نداشت. همه‌اش فرمالیته بود و ساواک همه کار دادگاه را از قبل سازمان می‌داد. اگر اجازه بفرمایید به نمونه‌هایی از شکنجه‌های جسمی و روانی، اشاره کنم. انواع شکنجه‌های جسمی که در زندان‌های ساواک متداول بود این‌ها بودند:

شلاق زدن با کابل به کف پا، سوزاندن، کشیدن دندان و ناخن با دستگاه مخصوص، فرو کردن سنجاق به زیر ناخن و داغ کردن آن با افروختن کبریت یا فندک، تجاوز به متهم، دادن شوک برقی به نقاط حساس بدن متهم، کندن ریش و سبیل او، ریختن آب جوش و روغن داغ روی بدن زندانی سیاسی، دستبند چپانی، که همان به صلابه کشیدن است. کاربست این نوع از شکنجه را من در مورد بسیاری از زندانیان سیاسی به چشم دیده‌ام. به یکی از دردناکترین آن‌ها اشاره خواهم کرد. رفیق رضا هدایتی را که در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق بود، پس از دستگیری زیر شکنجه کشتند. هدایتی قبلاً دو سال محکوم شده بود. یک بار او را به کمیته [مشترک] بردند. بعد از چند ماه که از کمیته به بند 3 زندان قصر برگشت، دست چپاش از کار افتاده بود. او را به صلابه کشیده بودند. به این ترتیب عمل می‌کردند که دست راست متهم را به پشتش می‌آوردند و به بالا می‌کشیدند و دست چپ را از بالا از روی شانه‌اش می‌کشیدند به طرف پشت، و این دو را آنقدر می‌کشیدند که دو دست به هم نزدیک می‌شد؛ طوری که بتوانند با دستبند دو دست را به هم ببندند. و بعد با طناب او را به سقف آویزان می‌کردند. این باعث می‌شد که به ویژه دست چپ به شدت آسیب ببیند. حداقل دو ماه که من در بند 3 زندان قصر بودم و بعد از آنجا به بند چهار - پنج و شش رفتم، هر روز چند تا از رفقا دست زنده‌یاد رضا هدایتی را ماساژ می‌دادند. اما دستش مطلقاً بی‌حس بود.

از جا درآوردن کتف: این هم یکی از شکل‌های شکنجه بود که تخصص آن را آرش شکنجه‌گر داشت. آرش یک بار با ماشین تصادف می‌کند و کتف‌اش از جا درمی‌آید. در نتیجه می‌فهمد که چقدر دردناک است از جا درآمدن کتف. به این ترتیب آن‌طور که برای من تعریف کرده‌اند، آرش دست زندانی را به پشت‌اش می‌برد و آنقدر دست را به طرف سر می‌کشاند تا کتف از جا دربیاید. به این نوع از شکنجه، به نحوی که آن موقع متداول بود "شکنجه‌ی آرسی" می‌گفتیم.

از سال 1353 به بعد، یک دستگاه شکنجه اختراع کردند که آپولو نام داشت. یک صندلی مانند صندلی دندان پزشکی بود و بعد یک کلاه کاسک روی سر می‌آمد تا گردن. و بعد بسته می‌شد تا صدای زندانی بیرون نیاید. گیره‌هایی داشت که روی انگشتان دست آن را سفت می‌کردند؛ به حدی که با بیشتر سفت کردن گیره‌ها استخوان انگشتان می‌شکست. درد وحشتناک بود. از پائین با کابل به کف پای زندانی می‌زدند و به او همزمان شوک برقی هم می‌دادند.

با اجازه‌ی شما به چند مورد دیگر شکنجه‌ی بدنی به عنوان فاکت اشاره می‌کنم و سپس به شکنجه روحی می‌پردازم: نوری آلبا یک حقوق‌دان فرانسوی بود که در دادگاه چریک‌های فدایی خلق حضور داشت. او نوشته است که:

«مسعود احمدزاده در دادگاه به شکنجه شدنش در زندان اشاره کرد و برای اثبات مسئله، لباسش را بالا زد و آثار شکنجه را به قضات نشان داد. در سرتاسر سینه و شکم او، توده‌های چروکیده‌ای ناشی از سوختگی‌های بسیار عمیق دیده می‌شد. منظره‌ی وحشتناکی داشت. پشتش از آن هم بدتر بود.»

تحقیقات بیشتر نوری آلبا نشان داد که رفیق احمدزاده را بر روی صفحه‌ی داغ مخصوصی برشته کرده بودند؛ روی یک چهارچوب فلزی مخصوص، تقریباً شبیه به تختخوابی پوشیده از توری‌هایی مثل کباب‌پز. این یک نمونه از شکنجه‌های جسمی است که آقای ثابتی می‌گویند اساساً وجود نداشته است.

از رفیق غلامرضا اشترانی بگویم. او را ۱۸ ماه در کمیته‌ی مشترک نگه داشتند. درباره‌ی او گفته شده بود که چند روز چریک فدایی خلق، مجتبی خرم‌آبادی را در خانه‌اش مخفی کرده است و به این سبب دستگیر شد. تهرانی او را ۱۸ ماه شکنجه کرد که این جرم را بپذیرد. اما اشترانی نپذیرفت. تهرانی با کابل به تمام بدنش ضربه می‌زد؛ از جمله به سرش. بالاخره تهرانی نتوانست رفیق غلام را مجبور کند آنچه او می‌خواست را به زبان آورد. تهرانی، بعد از یک سال و نیم شکنجه‌های وحشیانه‌ی این انسان مبارز به او گفت: فقط یک جمله بنویس با این مضمون که: من فعالیت سیاسی کرده‌ام! این طور در حافظه‌ی من ثبت شده است؛ چون من و ایشان چند ماهی در بند دو زندان اوین با هم بودیم و چند بار درباره‌ی این موضوع صحبت داشتیم. تهرانی به او گفته بود: فقط بنویس که من فعالیت سیاسی کرده‌ام! رفیق غلام اشترانی بانوشتن این جمله، به حبس ابد محکوم شد. او در اواخر دهه‌ی شصت خورشیدی، به سبب توموری که در مغزش ایجاد شده بود، فوت کرد.

از زنده‌یاد هوشنگ عیسی بیگلو هم باید بگویم. ایشان شخصاً برای من گفتند که: خواهر خانم من از فنلاند به ایران آمده بود. ما می‌خواستیم از تهران برویم به تبریز. در کرج ماشین‌های ساواک پیچیدند جلوی ماشین ما و هر سه نفرمان را دستگیر کردند و به کمیته‌ی مشترک بردند. هوشنگ عیسی بیگلو شخصاً به من گفت:

مرا پیش پرویز ثابتی بردند. ثابتی شروع کرد به نصیحت کردنم. گفت: حرف‌هایت را بزن و بعد با خانمت به خانه برو. من به ثابتی گفتم: من حرفی ندارم. چه حرفی باید اینجا بزنم؟ ثابتی گفت: تو جای مصطفی شجاعیان را می‌دانی. بگو جای او را و برو دنبال زندگی‌ات. من گفتم: اطلاع ندارم. ثابتی پس از مدتی طولانی که حرفش را تکرار کرد و با پاسخ منفی من روبه‌رو شد،

دستور داد که: بپریدش. مأمورانی که در اتاق بودند، هوشنگ عیسی بیگلو را بردند. حدود یک ساعت یا یک ساعت و نیم بعد، خواهر خانمش به همسر زنده یاد هوشنگ گفته بود: وقتی از توالت برمی‌گشتم هوشنگ را دیدم که غرق در خون است و داشتند او را می‌بردند. رفیق هوشنگ را طوری شکنجه کردند که مجبور شدند کف پاهای او را عمل جراحی کنند. پس از بازگرداندن او به کمیته مشترک او را دوباره آنچنان شکنجه کردند که کارش باز هم به عمل جراحی پا کشید. این‌ها نمونه‌هایی از شکنجه‌های جسمی‌ست که در زندان‌های ساواک وجود داشت.

شکنجه‌های روانی هم انواع مختلفی داشت که می‌توان به شرح زیر آن‌ها را برشمرد: استفاده از دشنام‌های رکیک برای تحقیر زندانی سیاسی؛ بی‌خوابی دادن؛ اعدام ساختگی؛ تهدید به اعدام؛ تهدید به تجاوز؛ تهدید به شکنجه‌ی جسمی برای ایجاد ترس؛ برهنه کردن متهم؛ تراشیدن موی سر؛ تراشیدن ریش و سیبیل به‌ویژه در مورد زندانیان مذهبی؛ محرومیت‌های حسی؛ نگه داشتن زندانی سیاسی در کنار اتاق شکنجه با این هدف که فریادهای کسی که با کابل شکنجه می‌شد را بشنود و روحیه‌اش تضعیف شود.

شاید تعجب کرده باشید که من از تراشیدن موی سر به عنوان یکی از انواع شکنجه‌های روانی نام بردم. خوب، ما در زندگی بارها و بارها به سلمانی رفته‌ایم و موی سرمان را کوتاه کرده‌ایم و یا تراشیده‌ایم. این که شکنجه‌ی روانی نیست. آنچه مهم است، توجه به این نکته است که ما در زندگی عادی آزادانه تصمیم می‌گیریم که موی سرمان را کوتاه کنیم یا نکنیم. سلمانی‌مان را هم خود انتخاب می‌کنیم. به دیگر سخن، کل این ماجرا در فضایی آرام و آزاد جریان پیدا می‌کند. در حالی که در زندان سه یا چهار بازجو فریادکشان می‌آمدند، فضای رعب و وحشت ایجاد می‌کردند، به زندانی فحش‌های رکیک می‌دادند، او را زیر مشت و لگد می‌گرفتند و بعد یکی از شکنجه‌گران با تیغ صورت تراشی، صورت خشک زندانی را تیغ می‌کشید؛ یک نفر با قیچی بخشی از موهای او را کوتاه می‌کرد؛ آن یکی با ماشینی که مو را از ته می‌زد، یک بخش از موی او را می‌تراشید؛ و بعد مسخره کردن و توهین او شروع می‌شد که ریخت و قیافه‌ی عجیب و غریبی پیدا کرده بود. یعنی ماجرا در فضای رعب و وحشت، توهین و تحقیر متهم روی می‌داد.

یک نمونه‌ی دیگر از شکنجه‌های روانی را هم خوب است که توضیح دهم. این مورد را یکی از دوستان عزیز من، آقای دکتر جلال سبزواری برایم تعریف کرده است. می‌گفت: 31 تیر ماه یا 1 مرداد 1352 حدود ساعت 2 بعد از ظهر بود که زنده‌یاد شکرالله پاکنژاد را صدا زدند به زیر هشت برود. (زیر هشت واژه‌ای بود که برای محل کار افسر نگهبان، به کار گرفته می‌شد). شکرایی رفت. این اتفاق برای ما عادی بود؛ چرا که بارها شکرایی را برده بودند بازجویی و دوباره به بند برگردانده بودند. به همین دلیل این بار هم تعجب نکردیم. بعد از 45 دقیقه یا یک ساعت، دو نفر دیگر از همبندانمان را صدا زدند. آن‌ها را هم بردند. بعد از سه ربع یا یک ساعت، باز دو نفر دیگر را صدا کردند. به این ترتیب زندانیان متوجه شدند که امر غیرعادی در جریان است. اضطراب در این وضعیت، امری کاملاً طبیعی و انسانی‌ست؛ مضطرب از اینکه چه اتفاقی در شرف وقوع است؟ به هم می‌نگریستیم و پیچ پیچ می‌کردیم. هر سه ربع یا یک ساعت دو نفر یا سه نفر را صدا زدند. تا ساعت 9 شب، ماجرا ادامه داشت. آقای سبزواری می‌گفت: من و زنده‌یاد هبت‌الله معینی چاغروند را ساعت 9 شب صدا زدند. ما را به بیرون قزل‌قلعه بردند. دیدیم اتوبوسی در آنجا ایستاده است. یعنی از ساعت 2 بعد از ظهر تا آن موقع شب، زندانیان را در اتوبوس نشانده بودند؛ زیر آفتاب داغ تیر و مرداد تهران. آقای سبزواری می‌گفت: رسولی هم آنجا ایستاده بود. به دست هردوی ما دستبند زدند و چشمانمان را با چشم‌بند بستند. بعد رسولی به جان ما افتاد و با مشت و لگد ما را کوبید. روی کف اتوبوس افتاده بودیم؛ ولی او همچنان ما را می‌زد. بالاخره ما را بلند کردند و روی صندلی‌های همان اتوبوس نشانده بردند. اتوبوس به طرف اوین راه افتاد. هر 20 نفر ما را بردند به اتاق‌های «بند بالای اوین» و روی زمین نشانده. رسولی دو نگهبان در اتاق گذاشت. کار این دو این بود که اجازه ندهند ما به دیوار تکیه بدهیم، یا پاهایمان را دراز کنیم و یا با هم صحبت کنیم. اگر کسی یک کلمه حرف می‌زد او را به باد کتک می‌گرفتند. 75 ساعت، یعنی بیش از سه شبانه‌روز 20 زندانی را در این حالت نگه داشتند. فقط سه بار اجازه می‌دادند که زندانیان به توالت بروند؛ با چشم بسته. به محض بازگشت از توالت هم باید سر جای خود و در همان حالت می‌نشستند. این وضعیت آن قدر سخت بود که یکی از زندانیان سیاسی به نام آقای فرمند رکنی - که به اخوی معروف هست - دو بار غش کرد. سردرد و وحشتناکی داشت، اما نه به او دارو می‌دادند و نه اجازه می‌دادند که چشم‌بندش را بردارد. این نمونه‌ای از محرومیت حسی است که به آن اشاره کردم. بعد از 75 ساعت، درست در نیمه شب روز سوم آمدند و چند نفر را بردند به بندهایی در اوین، که به «بند در سبز» معروف بود که سلول‌های بسیار کوچکی بودند. آقای سبزواری می‌گفت: من از شدت خستگی قادر نبودم روی پا بایستم. خم شده بودم. بعد از مدتی یک نفر به داخل سلول آمد و بدون آنکه حرفی بزند، مرا زیر مشت و لگد گرفت. صورتم کاملاً خونی شده بود و بدنم مجروح. با این وجود، زندانیان همچنان مرا می‌زد. بعد از مدتی مرا رها کرد و به سلول دیگری رفت. می‌شنیدم صدای فریاد رفقا را و فهمیدم که در سلول‌های دیگر هم همین برنامه را اجرا می‌کنند. بعد از یک ساعت آمدند و ما را بردند به اتاق اول و آنجا چشمانمان را باز کردند. دیدیم که ده نفر را برده‌اند به «سلول‌های در سبز». ده نفری که در اتاق باقی مانده بودند، با چشم بسته شده، یک‌بار در معرض حمله‌ی یک عده بازجو و ساواکی قرار گرفتند و به

شدت کتک خوردند. همه، خونین و مالین و زخمی بودیم. همه مانند جنازه پخش زمین شدیم و تا ظهر فردا از جای بلند نشدیم. ظهر روز بعد برای پانسمان جراحاتمان ما را به بهداری بردند. 5 ماه ما را در اوین نگه داشتند. رسولی که رئیس امنیتی اوین بود، خوش داشت نیمه شبها بازجویی کند. نیمه شبی مرا صدا کرد برای بازجویی. حدود 50 ضربه کابل به من زد. در حالی که من محکوم شده بودم و نکته‌ی تازه‌ای هم به پرونده‌ام اضافه نشده بود. بعد از 5 ماه ما را بردند به زندان قصر.

نمونه‌ی دیگری از شکنجه‌ها این بود که همزمان چند نوع شکنجه را با هم تلفیق می‌کردند. مثلاً به یک زندانی هم دستبند قیانی می‌زدند و هم به او بی‌خوابی می‌دادند؛ گرچه در آن وضعیت زندانی اصلاً نمی‌توانست بخوابد. ولی وقتی خستگی از حد بگذرد، انسان در هر وضعیتی که باشد، بیهوش می‌شود و به خواب می‌رود. تا به خواب می‌رفت، او را می‌زدند (بعضی وقتها با کابل) تا از خواب بیدار شود.

در مورد خودم هم اشاره‌ای کوتاه بکنم. وقتی مرا شکنجه می‌کردند سربازجویی ما - نام مستعارش فرخی بود - با کابل کف پای من می‌زد و عضدی که مستقیماً زیر دست ثابتی بود، به نقاط حساس بدنم که آن را از کمر به پایین لخت کرده بودند شوک برقی می‌داد، و آرش با لگد به شکم می‌زد. این‌ها نمونه‌هایی از شکنجه‌های جسمی و روانی بود.

نکته‌ی مهم درباره‌ی شکنجه‌های روانی این است که بازجو تلاش می‌کند با استفاده از فشار حداکثری بر زندانی، او را وادار کند تا اطلاعاتی را که درباره‌ی خودش و رفقای سازمانی‌اش دارد، فاش کند. من به عنوان یک زندانی سیاسی پیشین می‌توانم شهادت دهم که در مصاف کابل و ایمان، بسیاری از زندانیان سیاسی به بهترین شکلی مقاومت کردند و از آرمان‌های آزادی و عدالت اجتماعی به شوکه‌مندترین شکل دفاع کردند و اطلاعات ندادند و یا کمترین اطلاعات را دادند. البته بعضی‌ها هم اطلاعاتی دادند که بعدها موجب پزیشانی روان‌شان شد؛ به عنوان مثال دچار ناتوانی آموخته شده¹ شدند و یا دچار عقب‌گرد روانی² یا مسخ شخصیتی³ شدند. نمونه‌های بسیار دردناک و غمانگیزی را می‌شناسم.

صیفی‌کاران: خیلی متشکریم از شما آقای ستاری. شما بسیار مبسوط تعریف شکنجه را بر اساس کنوانسیون منع شکنجه‌ی سازمان ملل و انواع مختلف شکنجه‌های جسمی و روحی را که در ساواک علیه زندانیان سیاسی جریان داشت، توضیح دادید. به مواردی اشاره کردید مانند ناتوانی آموخته شده، بازگشت و مسخ شخصیت که من مایلم درباره‌ی آن‌ها بیشتر توضیح دهید. اما قبل از اینکه به این مسائل بپردازیم، می‌خواهم درباره‌ی تجربه‌ی خود شما بپرسم. خود شما هم آیا شکنجه شدید. اگر پاسخ مثبت است، مایلید درباره‌ی شکنجه‌هایی که شدید صحبت کنید؟

ستاری: بله من شکنجه شدم و فکر می‌کنم مهم است که به عنوان یک شاهد، آنچه که بر من رفت را توضیح دهم. منتها از شما اجازه می‌خواهم که... کوتاه بگویم که چرا من دستگیر شدم و بعد از دستگیری با من چه کردند.

من عضو «جبهه دموکراتیک خلق» بودم. جبهه دموکراتیک خلق از دو شاخه، تشکیل می‌شد. فرماندهی یک شاخه با رفیق مصطفی شعاعیان بود. او تئوریسین تشکیلات بود. فرماندهی شاخه‌ی دیگر ما با رفیق نادر شایگان شام‌اسبی بود. رفقا پرویز صدری، مرضیه احمدی اسکویی و صبا بیژن‌زاده، عضو شاخه‌ای بودند که مصطفی فرماندهی آن را به عهده داشت؛ و رفقا صدیقه صرافت، حسن رومینا، بیژن فرهنگ آزاد و عبدالله اندوری عضو تیمی بودند که رفیق نادر شایگان فرمانده‌اش بود. من، رضا پورجعفری و رفیق نادر عطایی - که در درگیری با مأموران ساواک شهید شد - با رفیق حسن رومینا ارتباط داشتیم و دفترچه‌ی عضویت را پُر کرده بودیم. قرار بود که اول تیر مخفی و مسلح شویم. رفقای که تحت فرماندهی رفیق مصطفی شعاعیان بودند و همین طور نادر شایگان، اما مسلح و مخفی بودند. 5 خرداد 1352 تیم رفیق نادر شایگان شام‌اسبی ضربه خورد و هنوز هم روشن نیست چگونه...؟! ابتدا عبدالله اندوری دستگیر می‌شود. سپس رفقا نادر شایگان و حسن رومینا سر قرار با عبدالله اندوری توسط مأمورین ساواک محاصره و به گلوله بسته می‌شوند.

من آن زمان افسر وظیفه بودم؛ در اصفهان. هر دو هفته یک بار به تهران می‌آمدم و آثاری که مصطفی نوشته بود را می‌خواندم. ارتباط جبهه دموکراتیک خلق با رفقای فدایی و مجاهدین چنان تنگاتنگ بود که ما آثار درون سازمانی چریک‌های فدایی و مجاهدین را طبق تاریخ انتشاری که پشت آثار بود، 24 ساعت تا 48 ساعت پس از انتشار دریافت می‌کردیم و می‌خواندیم... من روانشناسی خوانده بودم؛ به همین دلیل به عنوان مشاور دوره‌ی راهنمایی، خدمت نظام وظیفه‌ام را در آموزش و پرورش انجام می‌دادم...

وقتی در 26 خرداد 1352 دستگیر شدم، مرا به مرکز ساواک اصفهان بردند و بعد به «کمیت‌های مشترک» اصفهان. آنجا کاغذی پیش رویم گذاشتند که روی آن نوشته شده بود: کلیه‌ی فعالیت‌های سیاسی خود را بنویسید. در سال‌های 1348 و 1349 که دانشجوی بودم، به خاطر شرکت در تظاهرات اتوبوسرانی، دستگیر شده بودم. یک بار هم به خاطر شرکت در اعتصابات 16 آذر

¹ Learned disability

² Regression

³ Character morphosis

دستگیر شده بودم که همان‌ها را نوشتیم... حدود ظهر مأموری آمد که خود را سروان واثقی معرفی کرد. جوانی بود سیه‌چرده که کت شلوار خاکستری روشن به تن داشت. او به من گفت که: ما باید به تهران برویم... به سوی تهران راه افتادیم. من در تمام طول راه، خون سرد بودم. وقتی به بهشت‌زهر رسیدیم، سروان واثقی گفت: خواهرم سرطان داشت؛ فوت کرده. می‌شود برویم سر قبر او فاتحه بخوانیم؟

وقتی به راه افتادیم یکی از دو مامور غول پیکری که دو طرف من نشسته بود، با تعجب پرسید، نمی‌ترسی؟ گفتم: از چی بترسم؟ من کاری نکردم که بترسم. گفت: داری میری قتلگاه، نمی‌ترسی؟ بالاخره رسیدیم به تهران و شهربانی کل کشور. از ماشین که پیاده شدیم، واثقی به من گفت: ببخشید، از اینجا باید چشم شما را ببندم. چشم را بست. در بزرگی بود که در کوچکی وسط آن قرار داشت. در را باز کردند و به من گفتند پایت را بلند کن. پام را بلند کردم و داخل شدم. فردی پشت در، منتظر من بود. با صدای بم گفت: آها آمدی، آقای ستاری؟ چه کار کرده‌ای؟ گفتم: هیچ. گفت: ببریدش اتاق 524. چشم‌بندم را باز کردند. نشستیم روی میز. مرد غول‌پیکری آمد که بعدها فهمیدم عضدی است. نرسیده، به من یک سیلی زد و من پرت شدم روی زمین. بعد تهرانی و سربازجوی ما - فرخی - آمدند. من بعدها او را شناختم. هفت هشت نفر دیگر هم آمدند. آنچه را که قبلاً در خاطرات چریک‌هایی که از زندان آزاد شده بودند در جزوهای خوانده بودم، اینک به چشم خود می‌دیدم. در آن جزوه‌ی درون تشکیلاتی نوشته شده بود: شکنجه‌ای وجود دارد که به آن توپ فوتبال می‌گویند. در حالی که مرا با مشت و لگد به هم پاس می‌دادند، سروان واثقی وارد اتاق شد و گفت: از شما پرسیدیم نمی‌ترسی؟ می‌گفت کاری نکردم که بترسم و از اتاق بیرون رفت. از آنجایی که همگی راست‌دست بودند، ضربات به طرف چپ صورتم وارد می‌آمد. به همین دلیل زیر چشم چپ به شدت ورم کرده و کیود شده بود. آنقدر عضدی به من سیلی زد که لاله‌ی گوش چپم ورم کرد. این کار، کار هر روزش بود و بلد بود و طوری می‌زد که پرده‌ی گوش پاره نشود. حتماً انگشت‌هایش را از هم باز می‌کرد! پوست چانه‌ی سمت چپ صورتم پاره شده بود. استخوان بینی‌ام شکست که بعد خودبه‌خود و به همان شکلی که شکسته شده بود، جوش خورد. تا کنون سه بار در آلمان جراحی‌اش کرده‌اند. با این وجود هنوز هم نمی‌توانم درست نفس بکشم. نمی‌دانم در آن شب چه قدر مرا با مشت و لگد به همدیگر پاس دادند. اما به یاد دارم که ناگهان دیدم دفترچه‌ی عضویت من در تشکیلات «جبهه‌ی دموکراتیک خلق» در دست تهرانی است. از کنار من طوری رد می‌شد که من ببینم و متوجه بشوم دفتر من است که در دست اوست. با توجه به سؤال‌هایی که در آن دفترچه از من شده بود و پاسخ‌هایی که من به سؤال‌ها داده بودم، واقعاً نیازی به بازجویی نبود. در مقدمه‌ی آن دفترچه نوشته شده بود: به ازای خون بهترین فرزندان خلق، ما می‌دانیم اگر این دفترچه به دست پلیس بیفتد، چه قدر خطرناک است. به من گفته شده بود که دفترچه پس از 24 ساعت از بین برده می‌شود. من و رفیق نادر عطایی روز جمعه 28 اردیبهشت 1352 دفترچه‌های عضویت‌مان را پر کردیم. یک هفته بعد دفترچه‌ی عضویت من در حمله به خانه‌ی تیمی در نظام آباد تهران به دست مأمورین ساواک افتاد. تهرانی، انگشت شصت خود را با زبانش تَر می‌کرد و دفترچه را ورق می‌زد و جملاتی از آن را می‌خواند. بعد عضدی از من می‌پرسید: این دفترچه مال توست؟ در آن جزوه‌ی درون تشکیلاتی رفقای فدایی نوشته شده بود که هنگام شکنجه، زندانی باید فکش را ببندد؛ چون اگر فک باز باشد، وقتی مشت می‌زنند فک می‌شکند. در نتیجه، من در جواب عضدی فقط می‌گفتم: نه. و سریع فکم را می‌بستم و آن‌ها هم مرا می‌زدند. عضدی غولی بود. بالاخره عضدی به فرخی گفت: این درست بشو نیست. این کابل می‌خواهد! کابل آوردند. به من گفتند: دراز شو و پاهایت را بالا بگیر. شروع کردند به کابل زدن تا ساعت 11 شب. شب کشیک فرخی بود. او ماند و سایرین رفتند. عضدی قبل از رفتن، گفت: این درست بشو نیست و کارش با این حرف‌ها درست نمی‌شود. او اتاق تمشیت می‌خواهد. به اتاق شکنجه می‌گفتند، اتاق تمشیت. پا شدم نشستم. فرخی روبه‌روی من نشست. به من گفت: شام خورده‌ای؟ گفتم: شام نخورده‌ام، ولی پذیرایی شده‌ام. خندید و به پاسبان گفت: امشب شام ما چه بود؟ گفت: کباب کوبیده. گفت: برو برای آقای ستاری کباب کوبیده بیاور. گفتم: لطفاً یک لیوان آب هم بیاور. وحشتناک تشنه بودم بعد از آن همه کتک. تا پاسبان برگردد، با همان لحن خاص خودش گفت: آقای ستاری، اگر من دست رفقای شما افتاده بودم، با من چه‌کار می‌کردید؟ من با سکوت نگاهش کردم. گفت: مرا می‌کشید! درسته؟ باز هم من سکوت کردم. گفت: ببین، الان شما دست مایید. حرف نزن می‌کشیمت. باز، من سکوت کردم. پاسبان آمد و غذا را آورد. حدود ساعت یازده و نیم یا دوازده شب بود که شام خوردم. بعد زیر گوش پاسبان چیزی گفت. بعد گفت: ببرش بند 2، سلول 3! مرا بردند به بند 2، سلول 3. طبقه‌ی همکف آشپزخانه بود و دفتر افسر نگهبان. هر روز بوی غذا به مشام می‌رسید. به همین خاطر می‌گویم که طبقه‌ی پائین آشپزخانه بود. در سلول را باز کرد. یک پتوی سربازی که از طول سه تا کرده بودند، روی زمین بود و یک لیوان صورتی رنگ پُر آب هم پشت پنجره گذاشته بودند. معلوم بود زندانی که پیش از من در این اتاق بوده، از فرصت دستشویی استفاده کرده و لیوان آب را پُر کرده و آن را آنجا گذاشته. کفشم را درآوردم. (ساعت و عینکم را که گرفته بودند). کفشم را زیر سرم گذاشتم و خوابیدم. بلافاصله خوابم برد. تا صبح، 4 یا 5 بار از سوراخ روی در که دریچه‌ای داشت، مرا نگاه کردند و به هم گفتند: عجب می‌خواه این! بر اثر این صداها، من چند ثانیه‌ای بیدار می‌شدم و دوباره می‌خوابیدم. تا هفت و نیم صبح که مرا برای رفتن به دستشویی بیدار کردند، خوابیدم. از دستشویی که برگشتم یک نان باگت به من دادند که ما به آن، نان باتومی می‌گفتیم. یک تکه پنیر هم دادند که مثل سنگ سفت بود. با خود گفتم بهتر است صبر کنم تا چای را بیاورند و با چای نان و پنیر را بخورم! واقعاً قابل خوردن نبود. اما قبل از چای مرا صدا زدند. پاسبانی مرا به طبقه‌ی بالا برد که بند 3 بود. سلول وسط سمت راست، به قول عضدی همان اتاق تمشیت بود. وارد اتاق شدم و دیدم حسین‌زاده هم آنجاست. روی صندلی در گوشه‌ی سمت چپ اتاق نشسته بود. او را تابستان سال 1346 در خانه‌ی یکی از اقوام دیده بودم، برای دو سه دقیقه. دم در خانه و هنگامی که سرگرم خداحافظی با صاحبخانه بود. فوراً شناختمش. دست راست در کنار دیوار یک تخت فیزی بود. مرا روی تخت خواباندند و دو دست و پاهایم را به میله‌های بالا و پایین تخت با طناب، محکم بستند. فرخی شروع کرد با کابل به کف پاهایم زدن. عضدی به نقاط حساس پائین تنهام که آن را لخت کرده بودند شوک الکتریکی می‌داد.

آرش با لگد به پا و شکم می‌زد. در همان حال می‌پرسیدند: آن دفترچه مال توست؟ و من می‌گفتم: نه. من آن قدر تقلا کرده بودم که دستم آزاد شده بود. کاملاً به یاد دارم که پاهایم هنوز بسته بود. نشسته بودم. دیوار سمت چپم بود. من سرم را به دیوار می‌کوبیدم. دیگر اصلاً درد را احساس نمی‌کردم. وقتی به این حالت می‌رسیدم، کتک را قطع می‌کردند. پاهایم را باز کردند. به من گفتند برو بیرون و بدو. باید روی پاهای زخمی می‌دویدی. این هم یکی دیگر از شکنجه‌های جسمی‌شان بود. از سر سالن تا ته سالن باید می‌دویدم. جوانی را دیدم که درست روبه‌روی اتاق شکنجه ایستاده بود. به او دستبند چپانی زده بودند. شرتی بپا داشت. دست‌های چپ و راستش را از بالا و پائین به پشتش آورده و با دست بند به هم وصل کرده بودند. به دست‌بند یک کتری پر از آب آویزان بود. یک پاسبان رو به او و پشت به من ایستاده بود. آن جوان آرام و محکم به او می‌گفت: سرکار ما برادریم. پاسبان جواب می‌داد: نه تو خرابکاری! و من به هنگام عبور از پشت سر پاسبان دستانم را به علامت اتحاد به هم گره می‌زدم. - در مهرماه که به زندان قصر منتقل شدم او را ملاقات کردم. او دانشجوی پلی‌تکنیک بود. - پس از مدتی که دویدم عضدی از اتاق شکنجه بیرون آمد، یقه‌ی پیراهن مرا گرفت، با خشم مرا به دیوار کوبید و در حالی که غضبناک به من نگاه می‌کرد، پرسید: چقدر حقوق می‌گیری؟ گفتم: دو هزار تومان. با خشم پرسید: کمته، کمته؟ بالاخره بعد از ظهر، مرا به سلول برگرداندند. ظرف آبی که مثلاً آبگوشت بود؛ شامل دو تکه سیب‌زمینی و دو ذره گوشت، یخ کرده بود. فردا هم، صبح صبحانه نخورده، دوباره مرا صدا کردند و به اتاق شکنجه بردند. مانند روز قبل دست و پایم را بستند. پاهایم وحشتناک ورم کرده بود. بستن این پاهای ورم کرده با طناب، دردی وحشتناک داشت و خود یک شکنجه بود. پاهایم را محکم فشار می‌دادند و با طناب می‌بستند. تا ظهر مرا می‌زدند. وقتی دیگر در آستانه‌ی بیهوشی قرار می‌گرفتم، کتک زدن را قطع می‌کردند. دوباره باید می‌دویدم. ظهر یا بعد از ظهر که مرا به سلول برگرداند، باز آن به اصطلاح غذا یخ کرده بود. اما قبل از آن که مرا به سلول ببرند، مرا بردند دم در سلول رضا پورجعفری، در همان طبقه‌ی سوم. سلول او درست روبه‌روی در ورودی بود. در سلول او را فرخی باز کرد. طبعاً رضا را فوری شناختم. دیدم پای چپ او تا به زانو باندپیچیست. فرخی از من پرسید: این کیه؟ با اینکه او را شناخته بودم، گفتم: من عینک ندارم. درست نمی‌بینم. فکر می‌کردم ممکن است درباره‌ی آن دفترچه چیزی گفته نشده باشد. فرخی از او پرسید: می‌شناسی‌اش؟ آن دفترچه مال کیه؟ گفت: علی. دوباره مرا به اتاق تمشیت برگرداندند. پرسیدند آیا این دفترچه مال توست یا نه؟ بالاخره گفتم: مال من است. شروع کردند به فریاد کشیدن که تا حالا مال تو نبود، وقتی پورجعفری گفت، قبول کردی؟ دوباره شروع کردند مرا با کابل زدن. اما از آن روز به بعد، دیگر شکنجه‌ی جسمی تمام شد. از این پس شکنجه‌ی روانی بود. بازجو مرا 4 ماه در کمیته نگه داشت. کسانی را که در رابطه با سازمان‌های چریکی دستگیر می‌کردند، طولانی در کمیته نگه می‌داشتند. در همان جزوه‌ی درون تشکیلاتی خوانده بودم که دلیل طولانی نگه داشتن زندانی در کمیته این است که بعد از سه - چهار ماه دوباره زندانی را به بازجویی می‌برند و همان پرسش‌های اولیه را بار دیگر پیش می‌کشیدند تا ببینند تناقضی در حرف‌هایش پیدا می‌کند یا نه. اگر تناقضی پیدا می‌کردند دوباره فشار می‌آوردند تا بتوانند اطلاعات بگیرند. به همین سبب، هر روز که بیدار می‌شدم تمام حرف‌هایم را مرور می‌کردم. در نتیجه بعد از چهار ماه که دوباره مرا برای بازجویی بردند، همان پاسخ‌های روز اول را دادم. فقط یک مورد در آن دفترچه بود که هنوز از خودم می‌پرسم، چرا طرح شده بود؟ پرسیده بودند با چه سازمان‌هایی ارتباط داشتی؟ و من نوشته بودم: با «آرمان خلق» و با «ستاره سرخ». پرسیده بودند: آیا خودت مستقیماً با این سازمان‌ها ارتباط گرفتی یا غیر مستقیم؟ من در مورد «ستاره سرخ» نوشته بودم: مستقیم، ولی با «آرمان خلق» غیر مستقیم؛ گرچه با رفقای «آرمان خلق» همشهری بودم. اما یک همشهری مرا با رفیق ناصر مدنی آشنا کرد. زیر بازجویی از من می‌خواستند نام آن همشهری را بگویم که معرف من به رفیق ناصر بود. من در دانشگاه کسی را می‌شناختم که همشهری ما بود و آدم مشکوکی به نظر می‌رسید و شایع بود که با ساواک همکاری می‌کند. من نام او را نوشتم که به دلیل بیماری قلبی جوانمرگ شده بود! فریاد فرخی درآمد و داد و بیداد کرد که: یک بار هم که زود پاسخ دادی، اسم یک نفر مرده را برای ما نوشتی؟ گفتم: چه کار کنم؟ او مرا معرفی کرد به ناصر مدنی. به هر حال دیگر فشار نیاوردند. به یاد دارم که چند بار در سلول مرا باز کردند و پایم را به زندانی زیر شکنجه نشان دادند و به او گفتند اگر حرف زنی این طور می‌زنیمت.

بالاخره، مرا به زندان موقت قصر منتقل کردند. 16 ماه در قصر و زندان‌های مختلف (بند 4 پائین، بند 3 با حیاط مثلثی شکل، بند 3 بالا، بند 4 و 5 و 6 بالا) بودم و بعد از آن، دو سال هم به اوین منتقل شدم به بندهای 2 و 4 جدید.

صیفی‌کاران: آقای ستاری، با توجه به روایتی که شما با جزئیات و دقت از شکنجه‌ی‌تان ارائه دادید - که بسیار روایت تلخی بود و شامل انواع شکنجه‌های جسمی و روحیست - می‌رسیم به اینکه چرا دادخواهی زندانیان سیاسی دوران شاه پیگیری نشد و پیگیری شکنجه‌های ساواک در تمام این سال‌ها ناتمام مانده است؟ با اینکه هم شما در صحبت‌های‌تان به شکنجه‌های ساواک اشاره کردید و هم افراد دیگری آن را روایت کرده‌اند، اما با گذشت 4 دهه، این موضوع پیگیری نشده‌است. شما علت این امر را چه می‌دانید؟

ستاری: برای من دو دسته علت قابل ذکر است. من از پرسپکتیو شخصی و اجتماعی به آن نگاه می‌کنم. ممکن است رفقا و دوستان دیگر از پرسپکتیو دیگری به این مسئله نگاه کنند و به این پرسش پاسخ دهند.

همان طور که اشاره کردم، در ارتباط با «جبهه دموکراتیک خلق» بودم. در آن زمان مسئول مستقیم دو نفر از رفقا بودم: زنده یاد تورج اشتری تلخستانی و حسن سعادت. تورج دانشجوی پلی‌تکنیک بود و حسن آموزگار بود در شهر دورود. رفیق تورج ارتباط داشت با رفیق قاسم سیادت که دانشجوی برق دانشگاه تبریز بود. با شخصی به نام حسین هم آشنا شدم که تورج او را به من معرفی کرد. او دانشجوی نساجی پلی‌تکنیک بود. من با این رفقا ارتباط مستقیم و غیر مستقیم داشتم. درباره‌ی هیچ یک از آن‌ها هیچ اطلاعاتی به رژیم ندادم. به همین دلیل این برای من یک سرمایه‌ی معنوی بوده است. یک ذخیره‌ی عظیم نیروبخش. چرا؟ چون رفیق تورج و خواهرش با نام تشکیلاتی مرضیه، رفیق حسن، حسین و برادرش همه، - آن طور که رفیق مرضیه در

فروردین - اردیبهشت 1358 برایم شرح داد، در بهار 1353 پیوستند به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران... این اطلاعات برای من رازی بود که مرا به آینده پیوند می‌داد. اینکه من این اطلاعات را برای خودم حفظ کردم، از نظر روانی به معنی پیروزی بر رژیم و برای من همیشه منبع عظیم انرژی مثبت و نیروبخش بوده است. از طرف دیگر دیکتاتوری فردی شاه با انقلاب مردم سقوط کرد و از نظر روانی برای من این طور بود که ما پیروز شده‌ایم. ما به هدفی که داشتیم رسیده‌ایم. آن رژیم وابسته به امپریالیسم و متکی بر ستم و شکنجه و اعدام، ساقط شده بود. توگویی عملی شکنجه هم با مرگ آن رژیم و پیوستن آن رژیم به تاریخ، مرده‌اند. یعنی ما به ناگهان با یک امر عظیم، با یک انقلاب روبه‌رو شده بودیم؛ با آمدن توده‌ها به خیابان، با مبارزه‌ی زنان، جوانان، کارگران، دانشجویان و... انگار آن رژیم دیگر به کلی تمام شده بود. از طرف دیگر با چالشی بزرگ روبه‌رو بودیم. هر روز به عنوان یک نیروی چپ، از خود می‌پرسیدیم: چه باید کرد؟ در برابر رخدادهای سیاسی در جامعه‌ای در حال جوشش چه باید کرد. نسبت به تظاهرات زنان در اسفند 1358، چه باید کرد؟ با سازمان خودمان که ابعاد ملی گسترده‌ای یافته بود، چه باید کرد؟ این‌ها مسائلی بود که ما را به خود مشغول می‌کرد. بعد بحث‌های درون تشکیلاتی. به سود این رژیم تازه به قدرت رسیده باید عمل کنیم و یا علیه آن؟ و بعد مسائلی که مدام در جریان بود. در خوزستان درگیری خلق عرب با نیروهای رژیم. در ترکمن صحرا. در مناطق دیگر کشور، در کردستان... مدام با مسائل بزرگ و کوچک دست به گریبان بودیم. و بعد اعدام‌ها شروع شد. درست از فردای 22 بهمن شروع کردند به اعدام سران رژیم گذشته. اینکه آیا باید موافق این اعدام‌ها بود و یا مخالف بود، خود یک مسئله بود. چه باید می‌کردیم؟ و بعد با سرعت غیر قابل تصویری، بهار انقلاب به خزان انقلاب تبدیل شد. و توانایی خمینی در بسیج توده‌ها! قدرتی که در سال 56 و یا اوایل 57 اصلاً نداشت. استقبال عظیمی که مردم از او می‌کردند و روان‌شناسی کار جمعی، کار گروهی؛ این روان‌شناسی اجتماعی بود که حاکم بود. و بعد، به کارگیری ساواک توسط رژیم جدید. امکان بسیج توده‌ای و اطلاعات و توانایی که ساواک داشت در شناسایی، مراقبت و دستگیری. نمونه‌ی محمد رضا سعادت، مجاهد خلق، را فراموش نمی‌کنیم. بخش ضد جاسوسی ساواک که هنوز به استخدام رژیم جدید درنیا آمده بود، اما دارای وسائل تکنیکی لازم بود، آن‌ها به حاکمان جدید اطلاع دادند که سعادت می‌خواهد با مأمور سفارت شوروی ملاقات کند و روز ملاقات دستگیرش کردند. به عقیده‌ی من، آنجا بود که حکومت اسلامی فهمید ساواک و ضد اطلاعات آن، چقدر مهم است و چقدر به آن‌ها نیاز دارد. دوباره همان‌ها را استخدام کردند و حتا اداره‌ی سوم را هم دوباره بازسازی کردند. و بعد موج سرکوب‌ها شروع شد، در ابعاد میهنی. نیروهای چپ که مهم‌ترین و تاریخ‌سازترین نقش را در انقلاب ۱۳۵۷ داشتند، در معرض قلع و قمع قرار گرفتند. این‌ها مسائلی بود که ذهن ما را مدام درگیر می‌کرد و باید به آن‌ها پاسخ می‌دادیم. جنگ با عراق، جنگی که برای رژیم نعمت بود و برای مردم نکبت و نیستی. ما مدام باید به مسائل حادی که گریبان جامعه را گرفته بود، جواب می‌دادیم. و بعد مسئله‌ی مهاجرت. در حقیقت مهاجرتی در کار نبود. مسئله فرار بود. بخش‌هایی از سازمان‌های سیاسی نابود شدند. عده‌ی بسیاری به زندان افتادند. کشتارهای دهه‌ی شصت از خرداد شصت شروع شد تا تابستان - مهر - شهریور 136۷ یک روند ادامه داشت. و آنگاه زندگی در تبعید؛ زندگی در کشورهای که انتخاب ما نبودند؛ با تفاوت‌های عظیم فرهنگی و روان‌شناختی. تازه می‌بایست شروع می‌کردیم به یادگیری زبان آن کشورها. ساختن زندگی از صفر، از هیچ. دوباره با ترومایی جمعی که در وجودمان خلیده بود؛ با زخم‌های روحی که از فروردین 1358 بر جای جای وجودمان وارد آمده بود! ویژگی تروما در ماندگی و بی‌پناهی است. فردی که تروماتایزه است، فردی که زخم روحی دارد، مدام با گذشته درگیر است. بیمار تروما تایزه، در گذشته زندگی می‌کند. با هر رویداد اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، با هر بویی، صدایی و رنگی، برمی‌گردد به وضعیتی که باعث آن تروما شده است و احساس تلخی که در آن وضعیت تجربه کرده است. در مورد ما این تروما پایان ناپذیر بود. بعد به یمن انقلاب اطلاعاتی از طریق واتساپ و تلگرام و شبکه‌های اجتماعی هر روز در جریان رخدادهای ایران بودیم. هر روز با مسائل ایران درگیر بوده‌ایم. با ستم‌های رژیم اسلامی نسبت به زنان، کارگران، آموزگاران، مال‌باختگان، دانشجویان و... 1500 نفر ظرف سه روز کشته شدند در جنبش گرسنگان دی 1396 و بعد در 1398. در نتیجه در ارتباط با ما فراریان این تراما هر روز بازتولید می‌شد. چنین تروماهای جمعی را انسان‌ها در کشورهای دیگر هم تجربه کردند. مثلاً در یوگوسلاوی 15 ماه جنگ کردند و بعد از جنگ شروع کردند به بازسازی خرابی‌های جنگ و التیام بخشیدن به زخم‌های جسمی و روانی‌شان. در حالی که در مورد ما و همین طور در مورد مردم افغانستان این وضعیت پایان ندارد. در جنبش انقلابی زن، زندگی، آزادی در ظرف سه ما 500 نفر را کشتند. بیش از بیست هزار نفر را زندانی کردند. و حالا فاجعه مسموم سازی دختران. ما مرتب مشغول این حوادث و رخدادهای بوده‌ایم. به همین دلیل، متأسفانه نتوانستیم امر دادخواهی از دست اندرکاران رژیم محمدرضا شاهی را پی بگیریم.

نکته‌ی مهم دیگر شاید این باشد که زندان سیاسی آئینه‌ی تمام‌نمایی از نیروهایی است که در امر سیاست دخالت می‌کنند و فعالند. من در کمیته‌ی مشترک بودم و در چند بند زندان قصر هم. در اوین بودم. تعداد کسانی که هوادار خمینی بودند به نسبت تعداد کسانی که هوادار سازمان‌های مسلح غیر مذهبی و مذهبی بودند، فدایی‌ها و مجاهدین و نیروهای چپ به اصطلاح سیاسی‌کار، به هیچ‌وجه قابل مقایسه نبود. آن‌ها سوار موج انقلاب شده بودند و چون خودشان نقش معناداری در مبارزه‌ی سیاسی پیش از انقلاب نداشتند به همین دلیل علاقه‌ای هم به دادخواهی نداشتند. فزون بر این، عزم‌شان از روز اول جزم بود که نیروهای چپ را - چه

غیر مذهبی و چه مذهبی - ریشه‌کن کنند. من به یاد دارم یک خبرنگار آمریکایی - که متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام - در بهار ۱۳۵۸ با رئیس ستاد ارتش ایران مصاحبه کرد. آن رئیس ستاد به او گفته بود که ما تا شش ماه دیگر همه‌ی این‌ها (منظور نیروهای چپ غیرمذهبی و مذهبی) را قلع و قمع می‌کنیم. آن خبرنگار این خبر را منتشر کرد. آن زمان من از قول خانم شیرین عبادی شنیدم - نه از خودش مستقیم بلکه غیر مستقیم شنیدم - که ایشان به عنوان وکیل یکی از زندانیان به زندان اوین رفته‌اند. لاجوردی به خانم عبادی گفته بود که بین ما و شما یک دریای خون است. آن‌ها علاقه‌ای نداشتند که اجازه بدهند پرونده‌های زندانی‌ها به آنان داده شود یا در آرشیوی علنی نگهداری شود تا دادخواهان بتوانند به آنجا بروند و پرونده‌های‌شان را ببینند و به این ترتیب امر دادخواهی به جریان بیفتد. مطلقاً جلوی این کار را گرفتند. فضای آرامی هم در جامعه نبود که برویم و پرونده‌های‌مان را نگاه کنیم و بعد به این نتیجه برسیم که باید علیه شکنجه‌گران و قاتلین مخالفان حکومت شاه اقدامی صورت گیرد.

وقتی ثابتی خاطراتش را تحت عنوان «در دامگه حادثه» منتشر کرد، اتفاقی که افتاد و مهم‌ترین واکنشی که نشان داده شد، انتشار یک ویژه‌نامه در مجله‌ی آرش (پاریس) بود. آرش شماره‌ی 108 در ژوئیه 2012 منتشر شد و آنجا عده‌ای از رفقا و دوستانی که شکنجه شده بودند، شکنجه‌های وحشتناکی که آثارش هنوز بر بدن‌شان هست را، شرح دادند. پس از ۴۹ سال، آثار شکنجه‌هایی که در سال 1352 بر من اعمال کردند هنوز روی پای چپم به روشنی دیده می‌شود. به هر حال در آن شماره‌ی آرش و چه بسا در چند نشریه دیگر، رفقا و دوستانی شرح رنج‌های‌شان را بازگفته‌اند. وقتی حمید نوری در سوئد محاکمه می‌شد، همه درگیر جمع‌آوری اطلاعات علیه نوری بودند. در آن زمان هم کاری برای افشای شکنجه‌ها و شکنجه‌گران ساواک انجام نشد. به هر حال انسان فرزند زمانه‌ی خودش است. مهر شرایط تاریخی که در آن زندگی می‌کند را بر خود دارد. ما نمی‌توانستیم علی‌رغم همه‌ی آن رنج‌ها و مشغولیت‌هایی که به آن‌ها اشاره کردم، در متن یک دوران پُر تلاطم سیاسی و بحران‌هایی که هر روز با آن مواجه بودیم، خودمان را مشغول کنیم با جنایاتی که ثابتی‌ها، رسولی‌ها و فراستی‌ها و همکاران‌شان نسبت به ما مرتکب شده بودند.

صیفی‌کاران: سؤال دیگری که می‌خواستم به آن جواب دهید، اتفاقاً مربوط می‌شود به آقای ثابتی که در صحبت‌های‌تان به او اشاره کردید. به نظر شما ظهور دوباره‌ی ایشان در انظار عمومی در چنین مقطعی از زمان که جنبش زن، زندگی، آزادی در ایران جریان دارد، چه دلایلی می‌تواند داشته باشد؟

ستاری: پرسش بسیار خوبی است. می‌دانید آقای صیفی‌کاران در بستر وضعیت تاریخی‌ای که جنبش انقلابی زن، زندگی، آزادی در جهان و ایران ایجاد کرده است، کسانی مانند ثابتی، فراستی، رسولی، این سرشکنجه‌گران اداری سوم ساواک، کسانی که معنای زندگی‌شان مبارزه علیه زن، زندگی، آزادی‌ست، جرئت می‌کنند در تظاهرات طرفداران زن، زندگی، آزادی شرکت کنند و عکس‌هایی هم از خودشان در دنیای مجازی منتشر کنند. این‌ها عمل‌های شکنجه و اعدام برای رژیم بودند که تاریخاً مرده و تو اینک با هم‌تاهای ریش و تسبیح‌دارشان، در نبردی. اما اکنون با توجه به برآمد فضای روانشناختی اجتماعی و فردی ناشی از جنبش انقلابی زن، زندگی، آزادی، و همچنین با توجه به فعال شدن طرفداران رژیم پادشاهی و تلاشی که رضا پهلوی می‌کند برای سوار شدن بر موجی که از خون شیرزنان و شیرمردانی که در کف خیابان‌های چهار گوشه‌ی ایران مبارزه می‌کنند، حالا اهمیت دارد که درباره‌ی جنایات اداری سوم ساواک هم صحبت شود. به همین دلیل آن نامه نوشته شد و 118 نفر از زندانیان شکنجه شده‌ی ساواک به اعتراض برآمدند. به دلیل عدم افشاگری درباره‌ی ثابتی و همکارانش و این فضای جدیدی که با جنبش زن زندگی آزادی ایجاد شده است، این‌ها جرئت می‌کنند خودشان را نشان دهند. من این طور می‌فهمم.

صیفی‌کاران: آقای ستاری، شما در صحبت‌های‌تان اشاره‌های کوتاهی کردید به ناتوانی آموخته شده و یا مسخ شخصیت. من مایلم درباره‌ی این مفاهیم از شما بپرسم. برای‌مان بیشتر توضیح دهید که منظور از ناتوانی آموخته شده و مسخ شخصیت چه هست؛ به خصوص درباره‌ی افرادی که شکنجه شده‌اند.

ستاری: در واقع زندانی سیاسی در یک آزمون تاریخی قرار می‌گیرد. مصافی است بین شلاق و ایمان به آینده‌ی شکوهمند بشریت؛ عشق به آزادی و عدالت اجتماعی. مصافی بین این دو هست. من به عنوان یک زندانی سیاسی سابق می‌توانم شهادت بدهم که اکثریت زندانیان سیاسی، از آن آزمون سربلند بیرون آمدند. اما شکنجه‌گر هدفش این بود که از طریق اعمال فشار، از طریق شکنجه‌های طاقت‌فرسا، کاری کند که زندانی درهم بشکند و به این نتیجه برسد که مقاومت و ایستادگی بیهوده است. به این ناتوانی آموخته شده برسد، به یک عقب‌گرد روانی، مسخ شخصیت. همان تیپ‌هایی که در زندان‌های جمهوری اسلامی تواب شدند. کسانی که اطلاعات‌شان را دادند، توبه کردند، نمازخوان شدند، مراسم سینه‌زنی در زندان به راه انداختند و ... حتا بعضی از آن‌ها با شکنجه‌گران همکاری کردند. به مثابه فاکت می‌توانم به سرنوشت غم‌انگیز خانم «س م ن» قربانی حیوانی‌ترین روش شکنجه، که مخترع آن سرشکنجه‌گر زندان گوهردشت داوود رحمانی بود، اشاره کنم. او پس از 7 ماه خوابیدن در تابوت و مقاومت درخشان، به شکنجه‌گرش اعلام کرد که به درستی تعالیم اسلام رسیده است... او به یکی از پاسدارها علاقمند شد و با او ازدواج کرد. او پس از آزادی از زندان حتا نام خود را عوض کرد و نامی اسلامی برای خود انتخاب کرد. او از آن پس وضعیت روانی

خوبی نداشت.⁴ با زندانیان یهودی که در اردوگاه های مرگ نازی ها مسئول حفظ نظم در سالن های محل زندگی زندانیان می شدند و یا با شدت و حدت از درستی ایدیولوژی نژادپرستانه نازی دفاع می کردند. اینکه چطور ناتوانی آموخته شده به وجود می آید؟ من اجازه می خواهم کمی آن را باز کنم.

اولین روانشناسی که به این مسئله پرداخت مارتین سلیگمن روانشناس آمریکایی بود. او و تیمش این پرسش را برای خود طرح کردند که آیا توانایی می تواند آموخته شده باشد؟ آن ها روی دو دسته سگ، آزمایشی را انجام دادند. به این معنا که یک دسته سگ را در قفسی محبوس کردند که راهی به بیرون نداشت؛ و دسته دیگری را در قفسی قرار دادند که به بیرون راه داشت. بعد به این سگ ها شوک برقی دادند. سگ هایی که در قفسی بودند که راه به بیرون نداشت، خودشان را به میله های قفس می کوبیدند، زخمی می شدند و... بعد شوک قطع می شد. سگ هایی که می توانستند از قفس خارج شوند، وقتی شوک به آن ها وارد می شد، از قفس به بیرون می پریدند. این امتحان بارها تکرار شد. پس از مدتی روان شناسان دیدند که سگ هایی که در قفس بسته جا داده شده اند، و به آن ها شوک وارد شد، دیگر خودشان را به میله ها نمی زنند و مقاومتی از خود نشان نمی دهند، بلکه در کف قفس دراز می کشند. روان شناسان وقتی به این نقطه رسیدند، آن سگ ها را بردند به قفسی که درش باز بود. به این ترتیب هر دو دسته سگ در یک قفس قرار گرفتند. آنگاه به آن ها شوک برقی دادند. سگ هایی که قبلاً فرار می کردند، باز هم فرار کردند. اما سگ هایی که آموخته بودند که تلاش بی فایده است و هر تلاشی حتماً به شکست می انجامد، و دادند. این سگ ها حتا در مرحله دوم آزمایش هم از قفس بیرون نمی رفتند. حتا وقتی به آن ها شوک برقی وارد می شد، در قفس می ماندند و در کف قفس دراز می کشیدند. از اینجا مارتین سلیگمن و همکارانش به این نتیجه رسیدند که ناتوانی می تواند آموخته شود. بر چه اساس؟ بر اساس تجارب قبلی. اگر تجارب قبلی به گونه ای باشد که به حیوان یا انسان نشان دهند تلاش و کوشش می تواند موفقیت آمیز باشد، در آن صورت تلاش می کنند که خود را نجات دهند. ولی اگر نتیجه تلاش ها همیشه شکست باشد، بعد از مدتی امید از دست می دهند و دیگر از نیروی تلاش و حرکت برای ایجاد تغییر در وضعیت، تهی می شوند.

زندانیان سیاسی هم که احساس درماندگی می کنند، بیشتر کسانی هستند که به این نتیجه رسیده اند که خود کنترلی بر زندگی خود ندارند و هر تلاشی بی فایده است و قادر نیستند چیزی را عوض کنند. اینجاست که به اصطلاح می شکنند، اطلاعات خودشان را می دهند و با پلیس همکاری می کنند. مسئله دفاع روانی، یک دفاع روانی «من بنیاد» است؛ ایگو یا «من»، آن ساختار مرکزی شخصیت انسان، آنجا می شکند و بعد زیر فشار وحشتناک شکنجه، فرد تلاش می کند خودش را به فضایی بیاندازد که مسئولیتی در آن ندارد. فضایی که در آن آرامش وجود دارد و خطر وجود ندارد و از شکنجه هم خبری نیست. این حالت بازگشت و عقبگرد روانی است. به عنوان مثال کودکی که به سن مدرسه می رسد، اگر استرس داشته باشد و نگران باشد که در مدرسه چه اتفاقی می افتد، شبی که فردایش باید به مدرسه برود، دچار شب ادراری می شود. حدس زده می شود که شب ادراری، در واقع، یک حرکت روانی به عقب است. بازگشت (به دوران خردسالی) و عقبگرد روانی است. در برخی از زندانیان سیاسی، حاصل ناتوانی آموخته شده و عقبگرد روانی، متأسفانه منجر می شود به مسخ شخصیت! به این معنا که آن زندانی دیگر خودش را واقعی نمی بیند و فضایی که در آن هست را واقعی نمی بیند. حس مبهمی پیدا می کند با محیط زندگی اش. از نظر شخصیتی مسخ شده است. این چکیده مطلبی است که می شود در این فرصت کوتاه گفت.

صیفی کاران: اگر در ادامه بخواهم از شما بیرسم آقای ستاری، از موضوع دادخواهی های براساس آنچه که ما این روزها می شنویم این هم هست که شکنجه باید متوقف شود. شما در ابتدای صحبت های تان به کنوانسیون منع شکنجه و لزوم پایبندی به آن اشاره کردید. اما آیا دادخواهی، تا وقتی که شکنجه وجود دارد، شامل مرور زمان می شود؟ اگر پاسخ تان خیر است به چه علت؟

ستاری: دادخواهی به این دلیل شامل مرور زمان نمی شود که شکنجه، از موارد جنایت علیه بشریت است. این جزو قانون بین المللی عرفی است که جرم شکنجه گر، شامل مرور زمان نمی شود. همین سال گذشته، پیرمردی را با صندلی چرخدار به یکی از دادگاه های آلمان آوردند. جرم این پیرمرد این بود که در یکی از اردوگاه های کار اجباری نازی ها، نگهبان بود. به همین دلیل او را به سه سال حبس محکوم کردند. امر دادخواهی، امری بی زمان است. فقط باید برای آن کار کرد، افشاگری کرد و همان طور که در مورد نوری اتفاق افتاد، شکایت کرد تا این افراد به دادگاه کشیده شوند.

صیفی کاران: پرسش آخر را می خواهم به بخش دیگر صحبت های شما اختصاص دهم. آقای ستاری، شما به تروما اشاره کردید، به زخم های روحی. این زخم های روحی چه هستند. شما به واسطه حرفه تان می توانید در این زمینه توضیحات خوبی بدهید. چطور می شود با این تروماها مقابله کرد؟ چطور این تروماها درمان می یابند؟

⁴ Stockholm Syndrom

گروگان گیری در سال 1973 در شهر استکهلم هم نمونه دیگری از (Syndrom Stockholm) است. کارمندان بانک در دادگاه به سود گروگان گیرها شهادت دادند. از آن پس رفتار و احساسات مثبت یک قربانی مثلاً فرد شکنجه شده در خلال یا پس از شکنجه شدن نسبت به شکنجه گرش تحت این عنوان فهمیده شده و توضیح داده می شود.

ستاری: زخم روحی بیشتر در کسانی ایجاد می‌شود که مورد تجاوز قرار می‌گیرند؛ یا که غارت می‌شوند؛ یا به جبهه‌های هولناک جنگ اعزام می‌شوند و ناظر صحنه‌های دلخراشی می‌شوند؛ یا یک عضو خانواده و یا دوست شان در حضورشان ربوده یا کشته می‌شود یا جزئیات حادثه برای آن‌ها تعریف می‌شود؛ یا کسی که شکنجه می‌شود و یا کسی که او را به اجبار از شهر و دیارش می‌رانند. بیماری دارم - یک زن - که از افغانستان به آلمان آمده است. در راه، قاچاقچی‌ها بارها به او تجاوز می‌کنند. او قادر نبود از خودش دفاع کند. قادر نبود جلوی کار شنیع‌شان را بگیرد. این درماندگی باعث می‌شود که دچار یک شوک پایدار شود. شوک پایداری که منجر به شکلی از درماندگی و بی‌دفاعی می‌شود. این رخداد، موجب یک زخم روانی عمیق و پایدار می‌شود. ویژگی زخم روانی را قبلاً شرح داده‌ام. مثال دیگری بزخم، کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷ را به یاد آوریم. فرض کنیم خانواده‌ی A که دختر یا پسرشان در سال 60 دستگیر شده بود و به 8 سال زندان محکوم، حالا در سال 67 در روپای آن هستند که یک سال دیگر دختر یا پسرشان آزاد می‌شود. در این فکر هستند که چه باید بکنند، وقتی فرزندشان از زندان آزاد شد؟ با خود می‌اندیشند: به دنبالش می‌رویم، از او استقبال می‌کنیم، قوم و خویش‌ها می‌آیند، جشن می‌گیریم و... آن‌ها با این رویاها مدت‌ها زندگی می‌کنند. در این حال و هوا به ملاقات می‌روند و در آن ملاقات به آن‌ها گفته می‌شود کابین‌های تلفن خراب است و به شما ملاقات نمی‌دهیم. هفته‌ی دیگر، باز هم هفته‌ی بعد... به این ترتیب چند ماه سپری می‌شود. یک روز تلفن زنگ می‌زند. یکی از اعضای خانواده گوشی را برمی‌دارد. از آن طرف سیم یک صدای مسمی، با ژارگون و زبان مخصوصی که خاص این جنایتکاران است، سلام می‌کند و می‌گوید: تو پدر یا برادر فلانی هستی؟ می‌گوید: بله. و بعد آن شخص می‌گوید بیایید به بخش اداری اوین وسایل فرزندان را تحویل بگیرید. او اعدام شده است. و گوشی را می‌گذارد. اینجا این یک شوک پایدار است که به آن فرد که گوشی را برداشته وارد می‌شود. کسی که خبر را شنیده و به دیگر اعضای خانواده بازگفته است. و شوکی پایدار به دیگر اعضای خانواده! آن‌ها هیچ کاری نمی‌تواند بکنند؛ استیصال، بی‌پناهی و ضعف مطلق در مقابل قاتلین! به آن‌ها گفته شده است که فرزندان اعدام شده. تمام. از آن پس دستگاه تلفن، زنگ تلفن، صدایی شبیه صدای آن آدمی که این خبر را داد، ساعتی که در آن خبر این رخداد هولناک به خانواده داده شد، این همه یادآور آن فاجعه است که هربار موجب بارگشت تصویر آن لحظه و احساسات منفی که در آن لحظه تمامی اعضای خانواده را در چنبره‌ی خود داشته است می‌شود. در بسیاری از موارد، در لحظه‌ی ورود شوک، برای اینکه مغز آسیب نبیند، خودش خودش را خاموش می‌کند؛ باین معنی که فرد غش می‌کند و بیهوش می‌شوند و گرنه مغز آسیب می‌بیند. من چنین نمونه‌هایی در کارم داشته‌ام. یک متقاضی پناهندگی افغان در پائیز سال 2019 با خانواده‌اش، همراه با عده‌ی زیادی فراریان دیگر، با قایقی بادی در حال عبور از دریا از ترکیه به یونان بودند. به ناگاه دریا طوفانی می‌شود. قایق بادی واژگون می‌شود و جلوی چشم پدر خانواده، زن و بچه‌هایش در دریا غرق می‌شوند. با توجه به وضعیت اضطراری، پدر خانواده بی‌هوش نمی‌شود. به همین دلیل مغزش آسیبی جدی می‌بیند به این معنا که مرکز تنظیم سرما و گرمای آن از کار افتاد. زمستان در یخبندان با یک زیرپوش بیرون می‌رفت. نه سردش می‌شد و نه سرما می‌خورد. تابستان و زمستان فقط یک زیرپوش می‌پوشید. مغز برای اینکه آسیب نبیند، به اصطلاح خودش را خاموش می‌کند. بیش‌وکم مثل کنتور برق. مگر جز این است که وقتی فشار برق در یک قسمت سیم زیاد می‌شود، کنتور می‌سوزد تا آن سیم آتش نگیرد و خانه نسوزد؟! مغز انسان هم، همین فونکسیون را دارد. فرد در بسیاری از موارد غش می‌کند برای اینکه مغزش آسیب نبیند. در اینجا ضروری است به نکته‌ی خیلی مهمی توجه‌تان را جلب کنم. کسی که نیروی مقاومت روانی بالایی داشته باشد، قدرت تحمل و گذراندن فاجعه را از سر دارد. ریسورس‌ها ((Resours، یعنی ذخایری که آن‌ها در محیط زندگی‌شان دارند، می‌توانند در این ارتباط نقش مهمی ایفا کنند. مثلاً همین که دوستان خیلی خوبی داشته باشد که در این وضعیت نتایجش نگذارند، نعمتی‌ست. همین که او را به سفر ببرند؛ با خود به بیلاق ببرند، به آن‌ها برسند، در درمان تروما نقش زیادی بازی می‌کند. معرفی روان‌شناسان خوب و تشویق به گفتگو با روان‌شناس نیز بسیار مهم است. کمک می‌کند به کسی که به او تجاوز شده و یا از نظر روحی و جسمی آسیب دیده است. ذخایری که در محیط است به اضافه‌ی نیروی مقاومت روانی، این‌ها می‌توانند کمک کنند تا آن زخم روحی بعد از مدتی التیام پیدا کند. در حالی که بعضی‌ها که این نیروی مقاومت روانی را ندارند و قادر نیستند که بحران را بدون آسیب ماندگار از سر بگذرانند و یا آن ذخایر را ندارند؛ کمک روان‌شناختی و روان‌پزشکی ندارند. این‌ها دچار اختلال ماندگاری می‌شوند که به آن می‌گوییم استرس پس از حادثه.⁵ کم نیستند کسانی که تا آخر عمر ترومایشان/ زخم روحی‌شان را با خود حمل می‌کنند؛

⁵ Post traumatic stress disorder

طنز روزگار بود که مؤسسه‌ای (ساواک) که علت وجودی‌اش ایجاد و دامن زدن به ترس اجتماعی و سلب امنیت روانی مردم و به ویژه روشنفکران مرفقی و مردمی از طریق سانسور، شکنجه و زندان بود، "سازمان امنیت" نام گذاری شد.

طنز روزگار بود که فردی چون پرویز ثابتی که کار او و سازمان تحت مسئولیتش دام‌گذاری به ویژه برای روشنفکران مرفقی و مردمی بود - نظیر آنچه که در پرونده سازی برای گروه خسرو گل‌سرخ و دانشیان رخ داد - نام کتاب خاطراتش را «در دامگه حادثه» گذاشت.

طنز روزگار بود که علی‌رغم اسناد سازمان عفو بین‌الملل مبنی بر وجود شکنجه در زندان‌های ساواک، به ویژه در سال‌های دهه‌ی 70 میلادی و حضور بسیاری از شکنجه‌شدگان توسط شکنجه‌گران اداره سوم ساواک، در اروپا و آمریکا، ثابتی در سال 1990 میلادی در «در

کابوس‌های وحشتناکی می‌بینند؛ کابوس‌هایی که مضمون‌شان رخدادهایی است که سبب تروما شده. فلاش بک دارند و... کاری که یک روان‌شناس مجرب برای درمان‌شان می‌کند این است که به آن‌ها کمک می‌کند تا از گذشته فاصله بگیرند و از آن جدا شوند؛ چرا که مغز انسان تراماتیزه، قادر نیست بین گذشته و حال، تفاوت قائل شود. روان‌شناس به آن‌ها کمک می‌کند که دیواری بین گذشته و حال‌شان بکشند. تمرین‌هایی به آن‌ها می‌دهد که مغز میانی متوجه بشود که در اینجا و اکنون زندگی می‌کند. بیمار تروماتیزه هیچ وقت در اینجا و اکنون نیست. در گذشته است. روان‌شناس توجه آن‌ها را به ذخایر مادی و معنوی که دارند جلب می‌کند و به بیمار کمک می‌کند ذخایر منفعلش را فعال کند و از آن‌ها به عنوان منابع نیرو برای مبارزه با بیماری استفاده کند. ببینید ما حوادث بسیار سختی را گذرانده‌ایم. شکنجه شده‌ایم، زندان بودیم، رفقای بسیار عزیز و شرافتمندی، عاشق‌ترین عاشقان را از دست داده‌ایم. همه‌ی این‌ها زمینه‌های واقعی ابتلا به تروما یا زخم‌های روحی‌ست. در حالی که ما به دلیل جهان‌بینی‌مان، به دلیل آرزوهایی که برای بشریت داشتیم و داریم، از ذخایر غنی مقاومت روانی برخوردار بودیم. نیروی مقاومت روانی ماست که به ما آموخته غم و اندوه از دست دادن رفقا و شکست‌های‌مان را، غم و اندوه ناشی از شکنجه‌های طاقت‌فرسا را، غم و اندوه مردم را، غم و اندوه کارگران و زحمتکشان را بفهمیم و برای کاهش آن‌ها تلاش کنیم. خانواده‌های ما به خاطر ما بسیار رنج کشیده‌اند. دریافته‌ایم که این غم و اندوه را باید به خشم تبدیل کنیم؛ خشم نسبت به عواملی که باعث این فجایع شده اند؛ و برای شرکت در مبارزه برای تغییر جهان.

به این دلیل است که من علی‌رغم زندگی نه چندان آسانی که از سر گذرانده‌ام، و به‌رغم سختی‌های زندان، تروماتیزه نشده‌ام. فرق این سه دسته را یک بار دیگر برمی‌شمارم. کسانی که زخم‌های روحی‌شان را می‌توانند خود و با کمک گرفتن از ذخایر روحی‌شان، پس از مدتی بهبود بخشند؛ دسته‌ی دوم کسانی که این توان را ندارند و زخم روحی‌شان را گاه تا پایان زندگی با خود حمل می‌کنند؛ مگر اینکه کمک اساسی به آن‌ها بشود. و دسته‌ی سوم کسانی هستند که از زندگی آموخته‌اند که باید اندوه را به خشم و خشم را به نیروی محرکه‌ای تبدیل کنند برای شرکت در روند مبارزه برای تغییر جهان!

دامگه حادثه» وجود شکنجه در اداره‌ی تحت مسئولیت خود را انکار می‌کند. چه خوش گفت برتولت برشت در نمایشنامه «زندگی گالیله»:
آنکه حقیقت را نمی‌داند نادان است. آنکه حقیقت را می‌داند اما آن را انکار می‌کند، تبهکار است!

طنز روزگار بود که رسولی سرشکنجه گر ساواک و شکنجه‌گر رفیق هوشنگ عیسی‌بیگلو در بهار 1358 به خانه او رفت و از او خواهش کرد به حل مشکل همسرش که کارمند آموزش و پرورش بود کمک کند. رفیق هوشنگ مشکل همسر رسولی را حل کرد. - رفیق هوشنگ برای من تعریف کرد که مادر عزیزش که خوب رسولی را می‌شناخت، به خاطر حضور رسولی در خانه‌شان و کمک او به رسولی سخت به هوشنگ اعتراض کرد. رفیق به مادر گفت که حالا او شکست خورده است، به کمک نیازمند است و به ما پناه آورده است. باید کمکش کنیم. و به این ترتیب مادر عزیزش را قانع کرده.

اما نه طنز روزگار بلکه تکیه ستون‌های حکومت ظلم و ستم شاه و شیخ بر مناسبات سرمایه‌داری وابسته است که هر دوی آن‌ها برای تضمین سود حداکثر سرمایه و استحکام پایه‌های سلطه استبدادی و تداوم غارت دست‌رنج کارگران و زحمتکشان سیاست مبتنی بر ایجاد ناتوانی آموخته شده و ترس اجتماعی بین مردم را دنبال کرده و می‌کنند. یکی با ترویج مثل «دیوار موش داره و موش گوش داره» و دیگری با تکیه بر سیاست مشت آهنین در قبال مردم! سیاست و توصیه پیامبرشان: «النصر بالرب»^۱، از آتش زدن سینما رکس آبادان تا به امروز! هدف هر دو پیش‌برد جنگ روانی علیه مردم، ترساندن از کنشگری سیاسی و دخالت فعال، نقادانه و آگاهانه در سرنوشت خود و میهن، تمیزه کردن جامعه، عدم مقاومت در قبال ظلم و ستم حکام و عادت دادن مردم به پرداختن به الزامات زندگی روزمره بوده است! به دلایل پیش گفته گویانکه به دهقانان در جریان اصلاحات ارضی زمین داده شده بود، وقتی آمریکایی‌ها شاه را مجبور به خروج از ایران کردند، هیچ حرکتی حتا از سوی دهقانان به طرفداری از او انجام نشد.